

سید محمدعلی جمال زاده

ژنو - سوئیس

رواج بازار شعر و شاعری

« چون قلم از باد شد دفتر ز آب
هر چه بنویسی فنا گردد شتاب »

(مولوی)



(قسمت بیست و یکم)

سخن درباره خوش بینی و بدبینی مولانا در میان بود.
اینک ای خواننده عزیز، با مقدماتی که گذشت گمان می رود تصدیق خواهی فرمود که
مولوی با آن همه وجد و شور و نشاط حیرت انگیز که در سرتاسر آثارش موج میزند و دریای

متلاطمی را بخاطر میآورد مانند هر آدمیزاد بیچاره دیگری باغم و اندوه درونی هم آشنائی و رفاقت دائمی داشته است. مگر خودش نفرموده است؟

گرچه من خود ز قدم دلخوش و خندان زادم

عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن

شکل دگر خندیدن او را باید در سخنان خود او بدست آورد. از دست زمین و آسمان

مینالد و میگوید:

این زمین و آسمان بس فراخ

کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ

میگوید:

نه آتشیای ما را ترجمانی

نه اسرار دل ما را زبانی

نه محرم درد ما را هیچ آهی

نه همدم آه ما را هیچ جانی

« غیر خدا نیست کسی در دو جهان همنفسی »

« که من بجهتم عمری ، نیافتم یاری »

« من خوشم جفت حق و با خلق طاق »

این زمین چون گاهواره کودکان

بالغان را تنگ میدارد مکان

صبر نماند و خواب من ، اشک نماند و آب من

یارب تا کسی میکند ، غارت هر چهار من

مواوی از جور و سعایت حسودان مینالد و فریادش بگوش میرسد که:

گرچه دهان پر است ز گفتار لب ببند

خاموش کن که پیش حسودان متکریم

بیچاره با مدعیان خودستا و مهمل تراش سروکار دارد و از دست آنها مینالد و خطاب

بآنها میگوید:

ور سخن کفی بینمت ، ای زن بیزد
 میگریزد نکته از پیشم چو دزد
 يك كس نامستمع ز استیز و رد
 صد كس گوینده را عاجز کند
 گر هزاران طالبند و يك ملول
 از رسالت باز میماند رسول

بوقلمون ، چند از انکار تو
 در کف ما چنگ خلد خار تو

مستمع چون نیست خاموشی بهست
 نکته از نااهل اگر پوشی بهست

آیا میتوان این بیت را خواند که درد دل مولوی است و متأثر نگردید؟
 ای دریغا رهزنان بنشسته‌اند

صد گره زیر زبانت بسته‌اند

وباز درهین معنی میفرماید:
 گویاترم ز بلیل اما ز رشك عام
 مهر است بر دهانم و افغانم آرزوست

معلوم میشود که شماره مخالفانش کم هم نبوده است و نوش را در کامش نیش می-
 ساخته‌اند و لهذا ناله‌اش بلند است که:

« کجا روم که نروید نه پیش من دیوی »

آنوقت با دل گرفتگی و ملالت خاطر تمام برسم درد دل میگوید:

متهم که کار ندارم به غیر بی کاری
 دلم ز کار زمانه گرفت بیزاری
 ز خاك تیره ندیدم به غیر تاریکی
 ز پیرچرخ ندیدم به غیر مکاری

وبه زبان شکایت میفرماید :

نه محرم درد ما را هیچ آمی
 نه همدم آه ما را هیچ راهی
 ودر شرح حال خود ایات بسیاری ازین نوع دارد:
 من بهر جمعیتی نالان شدم

جفت بدحالان و خوشحالان شدم
 سر من از ناله من دور نیست
 لیک چشم و گوش را آن نور نیست
 مر مرا چه جای جنگ نیک و بد
 کاین دلم از صلحها هم میرمد

و نظرو عقیده نهائی خود را درباره نشست و برخاست و حشرونشر بامردم روزگار در این
 سده بیت که برای هر کس معقولترین دستور زندگانی است بیان فرموده است:

پا تهی گشتن به است از کفش تنگ
 رنج غربت به که اندر خانه جنگ

بر سر این ریشها نیشم مـزن
 زخمها بر جان بی خویشم مزن

گر خمش کردی و گر نه آن کنم
 که همین دم ترک خان و مان کنم

اکنون میرسیم بجائی که باید دید غلغل دیگر و بلکه علت‌های اصلی این همه رنج و درد
 روحی چه بوده است. این سؤال را خود مولوی در چند بیت داده است که ورد زبانها
 گردیده است. میفرماید:

« هر کسی از ظن خود شد یار من »

« از درون من نجست اسرار من »

هر چه میگویم بقدر فهم تست

مردم اندر حسرت فهم درست

این « مردم اندر حسرت فهم درست » را میتوان علت‌العلل بدبختی و بیچارگی
 افرادی دانست که چشم باز و هوش بینا دارند و همدم و همنفسی نمی‌یابند و « تنها » میمانند

و خود را «غریب» می‌یابند. مولوی میگوید «با که گویم در همه ده زنده کو».

با که گویم، به جهان محرم کو

چه خبر گویم با بی‌خبران

و سرانجام از فرط استیصال درونی آرزوی فرار از محیط و مردم دارد و میگوید:

« من زلفای مردمان جانب که گریزمی »

با مردم نادان و کوتاه‌بین و خودستا سروکار دارد که «جمله بر فهرست قانع گشته‌اند» و سخنانش را بطوری که پسند خاطر مؤمنان مسجد ندیده‌است تعبیر و تفسیر میکنند و نسبت کفر و الحاد با او میدهند و مولوی در جواب آنها میگوید:

قول حق را هم ز حق تفسیر گو

هین مخاژاز از گمان، ای باوه‌گو

اما بدیهی است که همین نوع جوابها تیغ مخالفت و عناد بدخواهان را تیزتر میکند و او را به ضرب و شتم و لعن و تکفیر و حتی قتل تهدید میکنند. آنوقت است که مولوی با یکدنیا شهامت مردانه بصدا درمیآید که:

تو مکن تهدیدم از کشتن که من

تشنه زارم بخون خویشتن

آزمودم مرگ من در زندگی است

چون رهم زین زندگی پایندگی است

با اصطلاح معروف «به سیم آخر می‌زند» و مردانه پابیدان می‌نهد و صلا میدهد که:

من نیم در امر و فرمان نیم خام

تا بیندیشم من از تشنیع عام

دورم از تحسین و تشویق همه

فارغ از تکذیب و تصدیق همه

عجیبا که مؤلف کتاب «صبح صادق» یعنی صادق بن صالح سپاهانی هم سالیان درازی

است که نظر خود را درباره خوشبینی و بدبینی مولانا بدین‌قرار بیان نموده است:

« من، کوچه گرد دیار نادانی گمان میکنم به یکی از اسرار دست یافته

باشم که مولوی هم رویهرفته خوشبخت نبوده و از دنیا و مردم

دنیا دل‌خوشی نداشته است.»

نکته دیگری که ذکرش شاید خالی از فایده نباشد این است که مولوی هم مانند عرفای بزرگ دیگر ما چنان مینماید که باغم و درد الفت وانسی دارد و شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش. عطار درباره «درد» سخنان بسیار دارد که باسانی در آثارش میتوان بدست آورد و برای سالک راه حقیقت و معرفت و عشق «درد» را بالاتر و مؤثرتر از هر چیز و عامل دیگری میداند و معتقد است که ذره ای درد از همه آفاق به بینیم مولوی درباره غم و درد چه نظری دارد. در اینجا تنها بچند مثال قناعت می رود:

وی با صراحت هر چه تمامتر میگوید:

«عاشقم بر درد خویش و رنج خویش»

و نیز فرموده:

مبارکتر ز غم چیزی نباشد

که بساداش ندارد منتھائی

در جای دیگر فرموده است:

«که بود غم بنده اهل یقین»

و باز گفته:

«نزد عاشق درد و غم حلوا بود»

و نیز گفته:

«از ازل آمد غم و سودای من»

در غزلی که مشتمل است بر ۳۱ بیت پس از آنکه از «تیر زهر آلود کامد بر جگر»

سخن رانده است نظر خود را درباره غم و درد چنین بیان فرموده است:

قدر غم کز چشم سیر بگریستی

روز و شبها تا سحر بگریستی

گر گلستان واقف استی زین خزان

برگ گل بر شاخ تر بگریستی

و از این قرار گویا جای تردید نباشد که مولوی نیز مانند عطار که بسیار مورد احترام

و علاقه او بوده است؛ باغم و درد نه تنها بیگانه نبوده است بلکه از نوشیدن چنین باده

تلخی لذت مخصوصی میبرده است و آنرا نشانه رشد و بلوغ میدانسته است.

بی بیم و هراس در دهان شیر می رود و چنانکه پنداری در میدان مصاف استاد است
رجز خوانی میکند و میگوید:

گر نه صبرم می کشیدی باد زن
کی کشیدی شیرنر پیکار من
حتی قدم را بالاتر نهاده یکباره زیر نام و ننگ هم میزند و آشکارا میگوید:
در ته دریا گهر با سنگهاست
فخرها اندر میان ننگهاست

ای میفروش، این ره، ساغر بدست من ده
من ننگ را شکستم، وز عار توبه کردم

دعوی عشق و آنکه ناموس ننگ و نام؟
ما ننگ را خریده و از عار فارغیم (۱)

در غزلی که وزن و بحر و آهنگ مخصوصی دارد در همان بیت اول میگوید:
بگردان ساقی مهروی جام
رهائی ده مرا از ننگ و نام

و در جای دیگر فرموده:

مطرب مستور بی پرده یکی چنگی بزن
وارهان از نام و ننگم، گرچه بدنامی است آن

(۱) این بیت کلام معروف حافظ را بخاطر میآورد آنجا که فرموده است:
از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگ است
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است
در غزلی که وزن مخصوص دارد در همان بیت اول میگوید:

بگردان ساقی مهروی جام
رهائی ده مرا از ننگ و نام

در جای دیگر فرموده :

مطرب مستور بی پرده یکی چنگی بزن
وارهان از نام و ننگم، گرچه بدنامی است آن

میفرماید :

« چه باك دارد عاشق ز ننگ و بدنامی »

و در استدلال این معنی میگوید:

مائیم مست ایزدی زان باده‌های سرمدی

تو غافل و جاهلی ، در بند نام و ننگ نو

و باز در همین معنی میگوید :

بنگر اندر من ز من يك ساعتی

تا و رای گون بینی ساحتی

واری از تنگی و از ننگ و نام

عشق اندر عشق بینی ، والسلام

با این همه مقدمات گویا دیگر جای چون و چرا نباشد که مولانای عزیز با آنکه دل خونینی میداشت‌ه‌است باز آن همه شور و سوز و نشاط و فوران و هیجان شگفت‌انگیز بمنصهٔ ظهور رسانیده‌است و همان راه مردانه‌ای را می‌سپرده است که صد سالی پس از او لسان-الغیب شیراز بجوانمردان جهان توصیه فرموده‌است :

با دل خونین لب خندان ییاور همچو جام

نی گرت زخمی رسد آئی چو چنگ اندر خروش

پس میتوان پذیرفت که بحکم آنکه « دل بی‌غم درین عالم نباشد » مولوی هم در حقیقت از نیش غم و درد بی‌نصیب نبوده‌است و باید امیدوار بود که عاقبت روز و روزگاری هم نصیب فرزندان آدم بشود که دل بی‌غم را هم بشناسد و در این موقع الحق دریغ است که بمنظور استمال و تشفی خاطر عزیز یاران که ممکن است از شنیدن داستان غم و درد مولانا ملول و غم‌زده شده باشند شعر معروف شاعر بزرگوار هند تا گور را که از امید و عاقبت سخن میراند در اینجا تبرکاً نیاوریم.

« آنجا که فکر باك و بیمی ندارد

و میتوان سر را بلند نگهداشت

آنجا که ذاتش آزاد است

آنجا که دنیا

با دیوارهای کوتاه نظریها

از هم پاشیده میشد

آنجا که کلمات

از اعماق حلق و دل بیرون میآید

آنجا که تلاشهای خستگی ناپذیر

دستهای خود را بسوی تکامل دراز میکند

آنجا که جویبار روشن خرد

در ریگزارهای خشک عادات پلید و پست

گمراه نمیشود

آنجا که فکر براهنمائی تو ای خدا بسوی فراخنای

بی پایان اندیشه و اقدام رهسپار است

بسوی آن بهشت آزادی

خداوندا

ما را راهنمائی فرما»

ای خواننده عزیز، گویا بقدر کافی روشن شده باشد که مولوی نیز با همه عظمت مقام مانند هر آدمیزاد دیگری با درد و اندوه و بیچارگیهای خود دست بگریبان بوده است و مانند هر بیچاره دیگری از شکوه و بیان معنیت درونی خود ناچار بوده است. پس خوب است باین بحث پایان بدهیم و برویم به مسأله سوم که بدان سابقاً اشاره ای رفته است و ارتباط دارد باینکه آیا مولوی گاهی خود را ملزم به سخن راندن و یا خاموش ماندن میدانسته است. بیان این مطلب را بگذاریم برای قسمت آینده این گفتار بمون الملک الوهاب.